

فرا داستان جنس سوم

نیلوفر مسیح



مکتب سلامت کلمه

«جنس سوم»

آفتاب

دریا

آدم غمگین

رقص شاه ماهی ها

□

ماهتاب

طوفان

آدم غمگین

صعود شاه ماهی ها

از سطر ساحل به

انجمن گاه روح اعظم در ناکجا آباد

□□□

دریچه ای باز میشود در خود

آفتاب به درون می پاشد/سایه ها خود را می بلعند

و روح اعظم بر می آید از خویش

[رمیدن سیاهی از نور و محلول شدن شاه ماهی سرخ در ژرفنای اقیانوس بی ساحل روح اعظم]

_وای چرا نمی توانم خودم را ببینم؟

[شعله ای بر می جوشد]

_سبب این همه آشوب چیست؟

[در خود ایستادن پرده دار اعظم] !!

_مجمعی از ستارگان سقط شده به درگاه شما آمده اند تا بر جوشند از خویش و بیروازند
آسمان را!

_از احوال زمین خبری دارید؟

_هزاره ایست که خود در رادست وپا می زند در تار وپود عنکبوتها!

_سببش چیست چرا؟

_نمی دانیم اما لحظه ای بنگرید

[یکباره هوش فضا از خود شکافت و زمین نمایان شد]

کلاغها فوج /فوج

جامه کبوتران بر تن

سایه ها را می رقصانند در خود

ناگهان

کوچه های زخمی /قلب های خسته

عنکبوتها /تار از پی تار

دستها /دهانها /وصداهای شکسته در گلو را در تارهای خویش می بافند

وقلمرو کبوتران خسته را که روزگاری از آن ستاره خورشید بود

به قرق خود در می آورند

_این چه گونه احوالیست پس انسان کجاست؟

_انسان را نمی دانیم اما

کلاغها هر روز چهل جنین را سقط می شوند و

هزار پیر را هیزم آتش سیاه خویش می کنند تا

دودش به نگاه کبوترانی برود که عنکبوتان را ناجی شهر نمی پندارند

_پس تندیسگران را بگویید تندیس هایی به گزین بتراشند

و همه را به تاکستان روانه کنیدتا ...

□□

ابرهای سرکش

گل های رام

□□

تاکستان

چرخشت^۱ پیر

خوشه های انگور

□

تاکستان

چرخشت پیر

جام های سرخ

□

میکده

ساقی

جامهای لبریز

_ هر جام یک قطره دریا !!

[قطره متحیر]

_ خاکسارم جام مرا هم پر کنید

_ پس جام خود را به جام کسی بزن که عریانیت را لبخند خواهد زد

جام از پی جام

نام از پی نام

تا اینکه قرعه به نام ...

^۱ - نام دستگاهی است که انگور را له می کند و از آن شراب می سازد

_به سر سلامتی !!

_به سر سلامتی!!

و جام را سر می کشند با هم

تا پا گشا کنند قطره ای از روح اعظم را به کالبد خویش

_وای مرا چه شده است تمامی افلاک را در اندرونم به جوشش واداشته اند

هی می جنبد و می جنباند مرا آنچنانکه هر لحظه از خویش منبسط تر می شوم

_زبان کوتاه باید این قصه سر دراز دارد.

□□

ابره‌های آرام

تندیس‌های گلی

□□

[سر گشتگی قطره‌های جدا افتاده]

_آنها را هر یک به فراخور سر گذشتی که برای خویش رقم خواهند زد جامه ای متناسب
پوشانید تا در زمین قائم مقام ما باشند و با احسنت ترین پیشکش‌ها دیگر باره به آغوش ما
باز گردند

ناگهان /همهمه ای در درگاه

[فریاد یک قطره متمرّد]

تندیس‌گران باز می مانند از تراشیدن تنها تندیس‌های که می خواست

در زمین نیز نظاره گر جمال روح اعظم باشد

_شما را چه شده است چرا نمی تراشید؟

_آخر این تندیس‌ها توان بر کول کشیدن عظمت جمال شما را در زمین نخواهد داشت!!

_بگذارید بنگریم ...

و خود شروع به تراشیدن تندیس‌ها کرد آنچنانکه هزار ملک‌اعور نیز هنوز از کهنه
ذاتش

انگشت بر دهان حیرت ما نده اند

سر انجام

[پچپچه در درگاه]

آفتاب میان سینه تندیس در خود لمیده است

□□

روح اعظم

□

قطره های جدا افتاده؟/ تندیس های گلی؟

□

تتاروح!!

_اما این قبا برای من جامه ای تنگ خواهد بود در روزگار آشوبناکی که نکبت دامن اهل زمین را فرا گرفته است

[اینبار هوش فضا دهان گشود و تتاروح را در خود بلعید]

□

بهشت خدا

زن /مرد

سیستان

□

[_وای نه !عریانی ام را چگونه بپوشانم؟

_بیا خودت را در این نی بدم !]

□

ستاره های سر به هوا

آسمان

زن تنها

زمین آشوب زده

□□

ناگهان

آینه از دست آینه دار آسمان

فرو ریخت بر زمین / غباری بر خاست تا ...

زن دستمال شب را بر داشت و از پنجره

گردو غبار ستاره ها را تکاند

_وای نه! عنکبوتهای سیاه؟ تارهای تنیده!!

سربه هواتر از باد خوشه / خوشه

ستاره ها را در ژرفنای چشمانش کا شت

[نوح ترین طوفان]

زن آسمان را گم کرد

واز گریبان یک دوره گرد سحر را به در آورد

یکباره دستهایی وحشی از سیاهچاله ها بیرون آمد و

پلک های پنجره را روی هم گذاشت

وزن نی زن را

از ناف آسمان به دامان زمین صعود شد

□□□

هراسان از خودش برگشت

_وای نه! این کا بوس چقدر مرا سقوط نوشته بود همانگونه که یک روز کلاغها زمین را

وبه سرفه می افتد از

اتاق زرد / مرد تلخ / دودهای سپید

قل

قل

قل

سماور خودش را سوت می کشد در گوشهای زن
[همانند قطار کودکی هایش که هی سوت می کشید و هیچگاه به درخت آرزو نمی رسید]
بر می خیزد از خود

که آغوشش عطر یک کودک بازیگوش را می بوید
باد سبک پا از گرد پنجره به درون اتاق خزید

[کودک متحیر در خود]

_ آنجا را نگاه کن مادر!؟

[پرواز یک دسته کبوتر]

_ مگر نگفتم چشمانت را درویش کن؟

_ اما من آنقدر چشمهایم را درویش

که سقف این اتاق راه گلویم را بند آورده است

نمی دانم عبور چند واژه تشنه؟ / سکوت چند نگاه نفس بریده؟

هم آغوشی چند شب و ستاره کوچک / تا هزاره لبخند کافیهست؟

قل

قل

قل

نمی دانم این جوشش می است یا قلاقل دریا که هر دم مرا ...

_ اه باز هم که بی خود شده ای!

[لبخند ستاره ها در چشمان زن]

غروب میان دو استکان چایی نفس می کشید

_ اصلاً بیا باهم غروب را سر بکشیم تا یک خیابان بلند

امتداد مارا به آفتاب گره بزند

فعلا که تمام خیابانها را بن بست نوشته اند و شامان هم دارد از خودش وا می رود

تابوت میز: فیله شاه ماهی بال کبوتر

زن لقمه لقمه خودش را می جود در چشمان مرد

اما مرد بی اعتنا تر از پیش فیله شاه ماهی را به نیش می کشد

قل

قل

قل

دودها سپیدتر

اما بخت سیاه زن از دود های سپید بالاو بالاتر تا اینکه...

زن در مرد رقص سایه ها

سایه ها در خود قار قار کلاغ

و اتاق آنچنان کلاغ تر

که زن به دنبال خودش و سقفی بلندتر از آسمان

این نوشته هارا از سر می گذراند تا

واژه /واژه

و آغاز یک دیالوگ عاشقانه

□□

زن شریانهای پنجره را به هم گره زد

و پرده از چشمانش بر گرفت

[رقص ستارگان با هم]

_گرسنگی چشمانم را نمی بینی؟

دلم دچار تب اقیانوس شده است /ولبریز شده ام از آنجایی که

همه با قلب هایشان می اندیشند /وبه چشمهای هم مومن می شوند

مرد شگفت زده ستاره ها متبسم

_ مگر اهل دریایی که اقیانوس طلب می کنی؟

مارا چه به سرزمین قلب هایمان بگذار این خواب کال را بمیریم

تا شور بختی همچنان زمین را برقصد

_ نه هرگز! کافیسست چشمانمان را در این هوای آشوبناک

به اجاق آفتاب بیاوزیم تا اجاق خودش را آبستن آتش شود

_ اما ما به عاداتهایمان عادت کرده ایم و به سنت های پیشینیان نیز تارو پودها را نمی بینی؟

[گریز ستاره ها از سر پنجه های تلخ]

_ ولی اجاق آفتاب که سوختنی تر است؟

_ بس است دیگر

بهتر است به صفحه ای دیگر برویم تا

این ستاره های سر به هوا از سرو کولمان بالاتر نرفته اند

زن پرده چشمانش را فرو انداخت

و مرد تلخ با کوله باری از شب ستاره زار چشمان زن را پشت سر گذاشت

[کلاغ تر از آن بود که در چشمان زن به مکاشفه ستارگان بنشیند]

□□

شب ستاره

زن سبد

□□

زن شب

سبد ستاره

□□

صعود ستاره ها از سبد تا سقف چشمان زن

آینه :چشمه کبوتر

زن از خلوتش نردبانی ساخت وپله پله از آن بالا وبالایتر رفت
که یگراست

سر خورد به درون خود /تنهایی اش از هم شکافت
سیمیار^۱ بال گشود /وصدا خود را آغاز کرد
_چندیست به انتظارتان ایستاده ایم بانو!

زن هراسان در خود

پله ها را یکی پس از دیگری بر گشت
_وای نه !این صدا !این صدا از کجاست ؟
_مهرا سید بانو !اینجا هیچ کلاغی نیست
پرواز کبوتران را نظاره کنید!

_اما شما در سطر من میان این همه کلاغ!!

_مرا به شبکه گیسوانت فرا نمی خوانی بانو !

_میان گیسوانم پرنده شب خوابیده است. بیدار می شود .

_مگر نمی دانید آفتاب از زهدان شب زایش می یابد

وشما نیز از مرگ سایه ها در خود !

زن دوباره در خودش نشست که یکباره ...!!

_وای اینجا کجاست ؟

_سطر تلخک !مگر اینچنین نمی خواستید ؟

_اما من !سقف این اتاق که ...

_استخاره نکن بانو !اینجا هیچ سقفی کوتاه نیست

آغاز شو وخودت را رقم بزن !

^۱ - نام پرنده ای راز گو که راز های حق را برای زرتشت بازگو میکرد

زن قدم / قدم

دلّک را قدم می زند در یک خیابان بی لبخند

_ تو که ای؟

_ تلخکی که از هجوم گریه ها به نگاه خندان آدمکها گریخته است

همانها که گورهای سیاه خویش را بر دوش حمل می کنند و در پس پشت خود

خموده وار ایستاده اند لبخند می زنند اما گله ای از شب نمی کنند

[و خودش را ریز ریز می خندد]

_ پس آفتاب کجاست؟ چرا این شهر را اینقدر سیاه نوشته اند؟

_ مگر نمی دانی کلاغها آفتاب را از شهر کوچانده اند!

_ آخر تا کی؟

_ تا متولد شدن دوباره از ژرفنای خویش

و روئیدن انسان ترین انسان!

[فریاد دوره گرد پیر]

_ ای انسانها انسانی وجود ندارد!

ای آدم ها آدمی وجود ندارد!

زن تار از پی تار

تارها را از دست وپایش فرو ریخت

و خود را به دامن دلّک آویخت

باد آشنا از پنجره نیمه باز سرک کشید

چهار ستون شب لرزید

وزن قدم / قدم

تا دوباره دلّک خودش را پیدا شد در او

_ وقتی زهدان ذهنم پرواز یک دسته کبوتر را آبستن شد

عریانی اش را لبخند زدم تا
برقصاند در خود این کودک بازیگوش را
_ آدمکها؟
_ نه شاه ماهی سرخ!
وزن آنچنان در لبخند دلک خیره می شود که
لبش از لبخند شکوفه می زند و شهر را می خندند در خود
_ من کودک آغوشت را خوب می شناسم آقا!
تاکستان / چرخشت پیر
من / تو
جامهای سرخ
و خرد ترین روءیای من که از پستان خورشید نوشیدن بود
[قلب واژه ها به تپش می افتد و از خود گر می گیرند]
سقوط تر می شوم وقتی که
در ستاره زار چشمانم حتی یک شمع روشن نیست
این ستاره های سر به هوا هم که هیچ اجاقی را روشن نمی کنند
[ورود پا برهنه مرد تلخ به خلوت زن]
شکوفه لبخند پژمرد/وزن از خودش برگشت
_ اینجا را نگاه کن !دوره گرد پیر لباس دلک پوشیده است!
یک آن پنجره را بازتر
کوچه به داخل اتاق سر ریز
ویکباره زن بی رخت و روسری از گرد پنجره گذشت
_ وای نه !این که خود دلک است ؟
_ آهای بانو !خنده خالی یک اجاق آتش می خرید ؟

[زن خیره در مرد تلخ]

دستها تار عنكبوت

جیها فضله کلاغ

_در شاهراه خورشید اجاق آتش را بر چشمهایم خواهم گذاشت

و آسمان نگاهش را در نگاه دلک خیمه زد

آنچنانکه...

آفتاب

فریاد مرغهای دریایی

آدم غمگین

دلک تمام رازهای مگو را به گوشه گاه چشمان زن گره زد و تا خواست خودش را ...

که جیغ چند کلاغ

آسمان چشم زن را باران خیز کرد

قار / قار

زن با اجاق آتش بر آستانه در ایستاد

[کوچه هنوز پر از خنده دلک بود]

□□

زن از اجاق شعله های کوچک را بر داشت

و باغچه های شب زده را مزرعه / مزرعه

گل آفتاب پرست روئید

چندی بعد

گلای آفتاب پرست دست بر آسمان از نرده ها گذشتند

و چشمک زنان هزار هزار بار دل چرکین شب را زخم زدند

آنچنانکه در کبو ترانه ترین آینه ها نیز کلاغها خیمه زده اند

□□

مرد تلخ اتاق آشوب زده

تارها بالهای کبوتران

_بازهم یک دلک دیگر !

آخر تا کی این کلاغها می خواهند بر گره ها بدمند.

_تا انتهای شب تا آنجا که هیچ دلکی جسارت نکند

آتش را در این چهار شنبه های بی خود بیافروزد

_اما او که هزار گره از دریا گشوده است و هزار بار آتش تر از پیش روئیده است!

_هیس!!

پژواک رادیو !

_نزاع بر سر چیست؟

_دیوانگی یک زن !گستاخی دلک!

_نه هرگز !هرگز!

وبه دنبال دلک می خزد در خود

شهر بی لبخند /کوچه ها بن بست

میدانها در امتداد خود به رژه چند دسته کلاغ ختم می شوند و فریادی که ...

_ای انسانها انسانی وجود ندارد؟؟

ای آدم ها آدمی وجود ندارد؟؟

[واژه ها آبستن نطفه چند صفحه شب]

زن می رمد از خود

_انگار صدای دلک بود؟

_نگران نباش اخبار خبرهای فردا را اعلام می کند!

و می باشد بر صدای رادیو

_بنابر مصوبه جدید ما تمام زنها را به مقر سایه ها تبعید
و تمام دلچکان شهر را خود کشتی می کنیم در خود و رازشان را در سینه زمین می
کاریم تا از آنها قاصدکهای سرگردان بروید
_از اول هم می دانستم ریسمان پوسیده این تارها
همه را به ته بیهودگی سقوط خواهد کرد
تا سایرین بدانند که هیچ سنگ زیرین آسیائی بر نخواهد شد
پژواکی در اتاق پیچید

_زبان کوتاه کن بانو !
خمیده زانوانت را بایستان در خود و آگاه باش
آنجا که از رستنگاه انسان صدای آدمی بر نمی آید روئیدن بایدت !
و ادامه کلاغها از میدان تا انتهای حکم
_تا به حال که تخم و ترکه ایل آدم به تنهایی کاری از پیش نبرده اند
مگر امکان دارد که با این زنیگان نافهم ناقص عقل طرحی در اندازند
که تبار ما عنکبوتان و سایه گان و کلاغان را بر اندازند تا بوده چنین بوده
وزین پس نیز چنین خواهد شد.

و تا که خواست خودش را از چشم زخم سایه ها بگریزد که یکباره
زن در برابر سایه ها

سایه ها در برابر آفتاب

که هفت صفحه دور از این متن

در خود می آغازند آغازیدن های بی پایان را

□

قل

قل

قل

زن سر در گریبان خویش

_ باز هم هذیان آخر کی می خواهی آدم بشوی؟

_ آدم؟!!

نه تا وقتی که در شریانهایم خون حوا جریان دارد.

_ ولی این زنیکه عفریت دودمان آدم را به باد داده است؟

_ اما او فقط از میوه دانایی خورد و تتاروح تمام باغچه ها را

از گلهای آفتاب پرست طا ووس واره تر کرد و من نیز .

شوفار^۱ شب

باد سیاه را در گوشهای مرد تلخ پیچید و می رفت

که سایه شومش را از سر زن به در کشد که سایه ها شب اتاق را

هزار مزرعه کلاغ روئیدند

[فریاد یک قاصدک سرگردان]

_ این زن را نمی شنوید؟

روی زیبا به خاک افتاده است و

هزار سایه سیاه در مرد تلخ رجز می خواند

_ تا همیشه آدم به پایت حوا خواهم ماند

_ در کدامین سایه؟ ببین آنها را چگونه شورانده ای؟

_ چشم سایه ها کور تمام خودم را کبوتر نوشته ام!

_ اما اینجا هیچ کلاغی کبوتر نخواهد شد

حتی تو

ودست معجزه نیز از این هزاره کوتاه شده است

^۱ -اصطلاحی کردی است به معنای سخن چین

[تار در تار / تا در هم تنیدن تارها بر دست وپای زن]
اما دست معجزه همچنان آویزان است بر تنها قلمی
که می خواهد زن را قمر آفتاب بنویسد تا دست کش ستاره ها شود

□□□

[زن در خود]

نخستین پرنده که از نخستین بام

بال گشود

انسان ناصبور پرواز را در خود مرد

و آهن بدنیا آمد

وز آن پس

دختران نا بالغ شهر منظومه های عاشقانه شان را

دیگر برای معشوقه های بلند بالا می سرودند

اما من

همچنان پرواز را اندیشه می کردم

با بالهای گوشتین خودم

نه بالهائی کاغذی که با موم به تنم تعبیه شده باشد

و اینک در این غربتستان

هیچ چشمی و هیچ گوشتی محرم رازم نیست

دور افتاده ترین درخت از جنگلزار پیرم

که میلی ژرف شوریدن بر خویشتن را در من بیداد می کند

کسی در من می نوازد خویشتن را

ومن فقط به انتهای شب آویخته ام

آنچنانکه

تاول پشت تاول / زخم روی زخم

آنقدر قلبهایمان را تیمار نکرده ایم که چرک و خونابه از آن فوران می زند
و هیچ کس نمی داند که ستاره ها در کار آنند که شب را خورشیدتر بدرخشند

_ انگار جام تلختان را نوشیده اید بانو !

_ جام تلخم را در ازل

هنگامه نوشانوش جامها نوشیده ام

تا آرزوهایم را برویانم از خویشتن اما سالهاست

که سنگ لحد را بر سینه آرزوهایم نشسته اند

وسر پنجه این مرد تلخ نیز صدای خسته ام را خسته تر می کند

_ خستگیتان را برکول شب بگذارید بانو !

رها شوید از خویش

آنسان که هزار پرنده سبکبال

در شما به جنبش درآیند

منشینید!!

برخیزید!!

انسان را باید پرواز کرد

در دل شبی آنچنان طولانی که هزار وسوسه از هزار راه

هزار بار شما را از خود بر باید از خویشتن

_ هه! به دنبال باد دویدن! حتی زنهای آمازون^۱ نیز از پس این تارو پودها بر نمی آیند

_ دعا یا نفرین بانو!

_ نفرین نه تا وقتی که هزار ابر گرسنه باران شام آخرمان را می بارند

تا عریانترین لبخندها را پیش کش آفتاب کنیم

^۱-آمازون : زن جنگجو و سوارکار در اساطیر یونان .

پس آماده شوید تا برویم!؟

به کجا؟!؟

به لبهای تلخک آنجا که لبخند ابدی شده است!

پس شام آخرمان چه می شود؟

شام آخرمان باشد به وقت هجوم قاصدکها به قلب شهر

به گاه و اشدن گل شب در خواب ستاره های عاشق

[طغیان دوباره زن بر خویش]

ورق/ورق به دنبال خودش که قار قار چند دسته کلاغ

وناگاه

یک قطره شب به میان واژه ها چکید

هجوم سایه ها /زن تنها /مرد تلخ

سایه ها با خود

در این اتاق که آتشی پیدا نیست؟ پس این گرما از کدام سوست؟

نمی دانیم اما میان باغچه رد پای چند گل آفتاب پرست پیدا است!

پس

زن مچاله

اتاق سیاهچاله

□

اتاق سیاه

سایه های رقصان

لبهای گریان

□

اتاق خاکستری

سایه های زخمی

لبهای حیرت زده

□

اتاق سپید

سایه های گریان

لبهای خندان

□□

اتاق می پاشد از خود

و زن از خویش بر می آید بی سایه

اما مرد تلخ همچنان شب را دندان قروچه می کند

انگار هفت نه !

هفتصد سال است که سایه ها در خانه چشمش بیتوته کرده اند

عقیم تر از پیش / اندرون مرده اش را

وا گویه می کند با دل چرکین شب

زندگی چیزی نیست جز یک شوخی ساده

که من مترسک آمم

نه اراده زدودن تار عنکبوتها در من است و نه

تاراندن کلاغها از بام دلم

ما گرفتار شده گان به تار عنکبوتان را هیچ رهایی نیست

باید خود را تباھید و تباھیدو تباھید

پس دود های سپید را در خود می بلعد

و طرح در طرح آنها را پس می دهد به اتاق در حال افول

□□□

_ راستی از عنکبوتها چه خبر ؟

_ هزاره ایست که بر دیوارهای بلند موعظه می خوانند

بالهای سپید کبوتران را می جوند

وقی می کنند تارهای تنیده را بر سر شهر

□□□

کودک [دفتر]

نقاشی

□

نقاشی [پنجره]

آسمان

□

آسمان [ورود یکباره عنکبوتها از صفحه های سیاه به درون نقاشی کودک]

وسقوط آسمان

از نقاشی کودک بر

تنها پنجره ای که مرد تلخ آن را خط خطی کرده است

_ قربان بر دهانهای شهر گل آفتاب پرست روئیده است!

_ تمام دهانها را به یوغ بکشید !

_ وقاصدکهای سر گردان؟!!

_ تارهای بیشتری بتنید!

کودک هراسان تکه های آسمان را بر نقاشیش گذاشت

_ قربان نگاه کنید!

[ورود قاصدکها به قلب شهر]

خیابانهای هرزه در خود می لولند

پس این باد سیاه در کدام گور خوابیده است!

□

کودک در آسمان چشم زن به مکاشفه ستارگان نشست
برق هزار خورشید کوچک در پس چشمانش درخشید آنسوتر
آنجا که آسمان و دریا در هم می آمیختند
ستاره های سر به هوا بی هوا خود را می رقصیدند در باد
_ باید از جاذبه سیاهچاله گذشت اما ...

زن [شب]

ستاره های سر به هوا

□

مرد [شب]

تیغ تلخ

ناگاه باد سیاه آمد

آسمان از چشمان زن رمید

[زن در نوح ترین کشتی]

اما چشم زخم سایه ها

و تیغ تلخ / دامن زن نه !

چشمهایش را در سیاهچاله گم کرد

و خوشه / خوشه

ستاره ها را باد سیاه با خود برد

آسمان [ستاره های سر به هوا]

ماه کور

□□

چه خبر شده است؟

نمی دانیم اما می گویند: قاصدکها در گوش شهر دمیده اند که جشن گل سرخ^۱ بر پا خواهد شد!

کی؟

به گمانم چهل روز دیگر!

به چه منظور؟

مگر نمی دانی گلهای آفتاب پرست از هم اکنون درفشها را بر افراشته اند

وای نه! چه پیش خواهد آمد؟

می گویند: آنکس که مخفی ترین راز جهان را از سینه آب بدر کشد از خود می پروازد

مخفی ترین راز جهان؟ کجا؟ چگونه؟

وای بر آنکس که خویش را گم کرده است آنچه تو را در خود می

ایستاند نوای خنیاگریست که خویش را در گوشهای جهان می نوازد

□□□

اتاق نشسته در دود

اما کودک خودش را در چشمان بی فروغ زن لمیده است

وزن آرامش نگاهش را منتظر طوفان/ کودک را زمزمه میکند در خود

"وآنگاه که من با چشمان فقیر گشته خویش

کیوتران شب زده را می پروازم

هیچ کیوتری نمی داند

که این خانه از چشم های من گریزان است

^۱ -جشنی باستانی که در ایران قدیم در اولین روز عیدنوروز برگزار میشد و نشانه تسلط اهورا بر اهریمن است

واین خانه هیچ نمی داند که چشمان فقیر گشته من آینه دار سلطان
است

وقتی که هر روز صدایم را از سرخی باغچه گل آبله می رویند
کسی نمی داند که چرا پلک ستاره گان می پرد
وگزمگان تا سحر چراغ می افروزند"

اتاق از خودش برخاست و پیک دودش را بر سر زن ریخت
آرامش مرد

مرد تلخ زن را پژاره^۱ تر از غروب بر روی خط کابوس نشانند
[رد پای چند بوسه ناتمام برچهره کودک]

و خودش را به موازات او چند صفحه دورتر نوشت
_جای تو دیگر اینجا نیست

اجاق خانه ام سرد است بیغوله ام بی ماه!
این خانه را باید چراغی تازه تر فروخت
قل

قل

قل

کودک پراز دود پنجره را گشود

شب زخم خورده ماه کور را برحوض می خمد در خود
ناگهان باد اشنا آمد و

ماه خمیده را چند تکه ابر سپید پوش درخود بردند
و زان پس

بیغوله مرد تلخ را

^۱-غمگین، پریشان حال

یک گرد سوز^۱ کوچک میسوزد
و مرد تلخ در حبسگاه کوچک خود
کودک را مشق کلاغ بودن می آموزد

□□□

زن ابر پوش اتاق خمیده را پژاره تر از پیش بغل میکند
دیگر توان بر پا ایستادم نیست
زمین زیر گامهایم خودش را بلعیده است
بسان مرغکی عطش زده می مانم
بر فراز اقیانوسی عطش زده تر
نشستن و غرق شدن؟!/یا تشنگی و در پرواز مردن؟
به کدام سو باید خود را گریزند
هنگامه ای که این اتاق مرده هم چشم هایم را کفن تراز پیش
سیاه پوشیده است

_هنوز هم زمستان از تیر نگاهتان هلاک می شود بانو!

به خودت بگریز/اوج بگیر و آسمان را پرواز

تا تشنگی در تو بمیرد

_اما این صفحه های سیاه! راستی کودک بازیگوش کجاست!؟

_مهراسید بانو چند صفحه قبل در سطر مرد تلخ میان تار و پود ها

به دام افتاده است

نگاه کنید که چگونه

باد سیاه

سنگها را می غلتاند به سطر پدر

^۱ چراغ کوچک کم نور

و سنگ از پی سنگ
پدر چند کبوتر خسته را می پراند از بام
تا کودک /کلاغتر از پیش
قاصدک ها را زخمی
و دانه های گل آفتاب پرست را به باد بسپارد
[کابوس سنگ سطر کودک را خرناسه می کشد]

قل

قل

قل

_وای این جوشش از کجاست که هر لحظه مرا می میراند در خود
و زنده می کند از خود بدرقه می کند تالب اقیانوس
و تشنه تر از پیش بازم میگرداند
اتش ناله ای را در من شعله می کشد که باید رفت!
_به کجا بانو؟

_به فراسوی این همه شب ،باید بگریزم
چون دریایی که از گنداب شدن خویش ...
آسمانی شده ام که دیگر نای ایستادن بر سقف زمین را ندارد
هیچ استخاره ای در ماندن نیست

وقتی که ماندن هی مرا پس می زند
باید گمش بشوم تا لذت پیدا شدن در من گل بیندازد
_پس خودت را به سکوت پناه ،به سکوت پناه بانو؟
ورق خوردن چند صفحه شب

تا نزدیک شدن به چهارشنبه ای که زن را از خاکسترش می رویاند

[کودک در گرگ و میش واژه های خاکستری و مرد تلخ همچنان در کار

تباهیدن خویش دود های سپید را سپیدتر پس می دهد]

چند صفحه انتظار

تا اینکه...

زن یک آغوش مادر

کودک یک آغوش سنگ

کودک

مادر؟ سنگ؟

آغوشهای خالی

پیشانی شکسته

وزن آغوش / آغوش

از خود فرو می ریزد بر خود

□□

ستاره ها در باد ماه شکسته را

بر بستر یک گهواره خالی می رقصانند

آنجا که خورشید باوان^۱ تمام ستاره ها را

کلاغها در خود مرده اند

یک بیابان فریاد در گلویم خوابیده است می خواهم فریاد شوم!

هر کلاغ یک ستاره رابه دندان گرفته

وماه شکسته از درد

گهواره خالی را در خود لالائی می خواند

یک بیابان فریاد در گلویم خوابیده است می خواهم فریاد شوم

^۱ -خانه پدری در اصطلاح به منشاء و سرآغاز چیزی گفته میشود

[باد آشنا دست شب را از گلوی قاصدکها بر می دارد]

کلاغها قارقار /وهزارو صد ستاره سیاه

بربستر گهواره خالی پاشیده می شود

_به شما گفتم یک بیابان فریاد در گلویم خوابیده است می خواهم فریاد شوم

[قاصدکها به ساق پای پنجره مشت می کوبند]

زن دستان پنجره را از هم گشود

چند قاصدک رقصان

میان گیسوان اش /آرام آرام/در خود مراقبه می شوند

اما باد آشنا خودش را در شهر پرسه می زندتا

قاصدکهای سرگردان را به پنجره های شب زده مهمان کند

پژواکیدن صدا در گوش اتاق

_یاللعجب ای ابو لبشر ای ابو العجایب ای تو که

از منجلا ب خویشتن بر خاسته ای

تاولهایت را کافور کن

بند دلت را محکم بر بندوقدم در راه نه

که بیابانکهای پر شکوه تشنگی و نرسیدن

کام و بر نیامدن در تو آغاز شده است

آرام باش آرام و بنگر در ما

که اینچنین خموشیم وتو آنچنان پر هیاهو

که هر بار پرندگان آتشین را از بام دلت می رمانی

خاموش باش بانو خاموش !

وزن آنچنان خاموش که گل آتش در خواب اتاق روئید

وزن خودشرا در اجاق دلکک بسوی دشتی از نیزار گریزاند

□□

ساعت: لحظه سماع نیزار در هو هوی باد

[در چهار شنبه ای که تمام آتوها خود را می افروزند]

مکان: مجمع قاصدکهای سرگردان در بیابان

_ کاش می توانستم خودم را فریاد شوم

یا حداقل در یک نی بدمم

نفرین بر این فریادهای سقط شده در گلو

دور و برش را می جوید

_ آنجا که از بلندای فریادها صدا به صدا نمی رسد سکوت غوغاترین فریادهاست بانو!

اما زن بی اعتنا تر

_ آیا کسی نیست که زهره یک بیابان فریاد را در گلوی من بیدار کند؟

دوباره و دوباره تر فریاد می زند

یک آن /شعله ای بر جوشید/وبه جنبش در آورد آتش مقدس را

_ وای نه !این آتش این آتش از کجاست؟

قاصدکها با هم

_ فرار کنید! فرار کنید!

[آتش در نیزار]

زن از خاکستر خویش بر می خیزد

ویک نی دل سوخته را از کام آتش بدر می کشد

□□□

آفتاب

بیابان

زالزالک^۱ مقدس

زن نشسته در خود / در بیابانی که نیست
تمام قاصدکهای سرگردان را به آغوش می کشد
وگره پشت گره
گره می زند آرزوهایش را بر تن زالزالک مقدس
ومی دمد بر یک نی دل سوخته

[باد گوشهای زن را قلقلک می دهد]

"رم کردن ماده گاو پیر از سیاه ترین چاله کهکشان؛ تکه های زمین در
آغوش هم وشاه ماهی سرخ راز آبهای زمین را در خود خواهد نوشید
تا بیابان بیابان قاصدک در قلب شهر و زن نی زن طلوع می کند از خویش به سطر
انسان."

زن متحیر در خود

نی دل سوخته اش را لمس می کند

_وای نه! یعنی من...!

ناگهان

آسمان درون زن نشست / نطفه انسان بسته شد

صدای پای خدا برخاست / وسیمیار خودش را عریانتر شد

_شنیده اید غمگین ترین آدم دنیا

وقتی راز هستی را فهمید دلچک شد

پس بی بال نیز می شود آسمان را پرواز کرد!

_اما هیچ پرنده ای اهلی قفس نیست

تکه ای از آسمان را به من پیش کش کن تا پرواز را بمیرم

^۱-درختی کوهستانی که میوه ای به همین نام دارد

_ زمین زیر پای توست محکمر بایست!

_ اما اینجا هیچ چیز سر جای خودش نیست حتی ...

[و خودش را در نی میدمد]

_ راستی شما، اینجا این همه قاصدک از کجاست؟

_ اینها رویای دلکی هستند که از خواب زمین بر خواسته است

سالهاست تور به دریای ستاره انداخته تا آن شاه ماهی را صید کند که

یک شب خواب غمگین ترین آدم زمین او را برآشفته و دستانش را

بالا برد تا ماه شود می گفت :

"دریا مرداب ماهی هاست"

_ باز سرت به کجا خورده است هذیان می بافی؟

_ نمی شنوید آخرین سیمیار از اقیانوس نقره ای برایم شاخه ای

آسمان آورده است

و مرا با فرا سوی تناسخ رنگها پاگشا کرده تا

چشم هایم را به رنگ خدا در آورم و چه ساده اندیشیده اید شما

که در خزان چشمانم شب وزان است

هرچند

دیگر هیچ فرقی نمی کند که شب از کدام سمت بوزد

ما صلیبهایمان را بر دوش گذاشته ایم تا از این پس هیچ

کلاغی هوس نکند جامه کبوتران را به یغما ببرد

و خاموش وار دوباره دریای وجودش را غرق شد

_ راستی کدام راز هستی؟ رازی برتر از اینکه خنیاگر هستی

هزار هزار ساز هما هنگ را در گوشه هایم می نوازد و هزار

نکته باریکتر از موی را در من نجوا می کند.

نمی دانم از کدامین جام مرا مستانده اند که اینگونه ...

وبر گرد اگر د اتاق مستانگی ابدیش را

چرخید و چرخیدو چرخید تا

بند بند تنش از هم شکافت /وتن تبارش را منبسط تر شد

_نی تراشیدن !

نی دمیدن !

نی شدن !

نی باش بانو نی !تا بدمد در تو آنکه می دماند همه را

بند بند جاننت را در بند بند نی بگدازان تا نی شوی نه نی زن!

صبح

باد آشنا زیر پوست شهر خودش را می خنجید

وفوج/فوج قاصدکهای سر گردان را در

گوش کوچه های بی لبخند نجوا می شد

"فردا جشن گل سرخ برپا خواهد شد ."

□

اتاق سپید/ گهواره خالی

نی دلسوخته خودش را در گهواره خالی یک لائنی طولانی نوشت

_آه ای گلاره^۱ من،کودک من گوش کن مرا

کسی مرا به سر کشیدن یک پیاله صبح

به خواندن / به دمیدن در گلوی یک نی گم شده در باد

به نی شدن فرا خوانده است

دیگر هراسی این شب دل چرکین نیست

^۱-در اصطلاح کردی به معنای چشم است

چه باک که بکارت تاری تنیده از هم بگسلد
اینجا، من با هر نسیم از قاصدک دوباره آغاز می شوم
ونفس می زخم قرنی را که در آن
ما به دامان ستاره خورشید باز خواهیم گشت
آنجا که آهن و پولاد را حرف تازه‌های نیست
و دختران شهر

بارز و مینوژوب هم قلب انسان را فتح نمی کنند
آه ای گلاره من، کودک من گوش کن مرا
ما به قرن ستاره خورشید باز خواهیم گشت
آنجا که مردان خسته مردان تلخ
دیگر پرنده خورشید را به ضیافت سر نمی برند
و پای هیچ قاصدکی را
بر لب هیچ پنجره ای لگد نمی کنند
خنده قانون زمین خواهد شد

و من با بال تمام پرندگان
سهم تورا از آسمان بال خواهم زد
آه ای گلاره من، کودک من گوش کن مرا
ما به قرن ستاره خورشید باز خواهیم گشت
آنجا که در تبار نامه هیچ گل آفتاب پرستی
نطفه ای سیاه پیدا نیست
و هیچ کودکی آغوش لا لائی اش را
سنگ نخواهد زد

ماه اگرچه کور / همیشه ماه خواهد بود

و کبوتر تناروح خود را بر گرد ستاره خورشید در شام آخر طواف خواهد شد

[شام آخر]

زن پشت پلک غروب نماز مهمان خواند

و همچنانکه چراغ خورشید را

میان پیشانی می سوخت

بر آستانه در ایستاد و بی چراغ از کوچه های شب گذشت

_ این آخرین شام من است

دو قد قامت / یک الله اکبر

بر سندان جانم مشت می کوبد

الله اکبر از این الله اکبر

نماز عشقم را بر صلیب بی کفن خواهم خواند

وقتی که ، دو ، سه تکه شب میان جام ام افتاده است

شب نیست و مرا به خوان خود فرا خوانده است

همه ای پوست شب را از هم شکافت

[فریاد قاصدکهای سرگردان]

_ ما را هم به آن "الف" به "میم" ما ببر بانو!

[فریاد گل‌های آفتاب پرست]

_ به آن "الف" به "میم" ما ...

[فریاد خیابانهای هرزه]

_ به "میم" ما ...

ناگهان تمام ساعت‌های تاریخ فریاد می شوند

تیک تاک

تیک تاک

تیک تاک

تیک تاک

شهر از خودش منفجر می شود و...

_ آغاز سال یک هزار و سیصد و

الف

نون

سین

الف

نون

□□□

نمی دانم چه شد

از فتح انسان باز می گشتم که یک صفحه باد آمد و

شهر را هجوم قاصدک در بر گرفت

و کلاغها که روزگاری

کبوتران خسته را آبیستن سایه های سیاه خویش می کردند

محيای نطفه سپید قاصدکها شدند

و قطره / قطره نطفه / نطفه

دانه های گل آفتاب پرست را از خویش روئیدند

تا پرواز یک آسمان کبوتر

و خیابانهای شهر را درفشهای در خود ایستاده رژه رفتند

□□□

[نا کجا آباد پیشگاه روح اعظم]

_ از عنکبوتها خبری دارید؟

_ گلها را می بینید ،هیچ دهانی در زنجیر نیست .

_ و کلاغها؟

_ دیگر از دود خبری نیست حتی دهان سلاح عطر آفتاب می دهد

فقط...

_ فقط چه ؟

_ فقط مرد تلخ دستمال شب را بر چشم های ماه پهن کرد

و باد آشنا ماه را بر دفتر نقاشی کودک پاشیده است

□□□

آکواریوم زیر پاهای ماه

ریسه رفت و خودش را خندید

[کودک خیره بر دفتر]

_وای ماهی کوچک ماه را بلعید !

لبخند گیجش را خورد

_این که باز هم زندانیست!

پس مدادهای رنگی را بر چهره دفتر ریخت

آکواریوم را خط زد و یک نقاشی آبرنگ کشید

...

ماهی [حوض]

□

حوض

ماهی [رودخانه]

□

رودخانه

ماہی [دریا]

□

دریا

ماہی [اقیانوس]

□

اقیانوس

نہنگ [...]

یا حق

نیلوفر "پروین" احمدی

مکتبہ اصالت کلمہ